تجربه

پسا پدرانه



زهرا قدیانی
قفسه کتاب

اگر دهه ۶۰ را درک کرده باشید، این ترانه را به خاطر دارید: «ماه سفید تنها/که هستی پشت ابرا/ نقره نشون کهکشون/چراغ سقف آسمون...» بارها و بارها از شبکه‌های محدود صدا و سیما پخش می‌شد روایت گفت‌وگوی یک بچه شهید که از گنجشک و ابر و ماه سراغ پدرش را می‌گیرد و در پایان درمی‌یابد پدرش پیش خداست و او نباید گریه کند. این ترانه حتی در سال‌های اخیر هم از صداوسیما به فرزندان خانواده‌های شهدای مدافع حرم تقدیم شده است. این ترانه را می‌توان حالت نمادین مواجهه جامعه و با خانواده‌های شهدا دانست. قداست شهادت در متون دینی به شخص شهید، خانواده او و گذشته و آینده آنها تسری داده می‌شود، تا جایی که وجه انسانی آنها نادیده گرفته می‌شود و فراموش می‌شود که آنها نیز چون ما انسان‌هایی از گوشت و پوست و استخوان هستند، امیال و غرایزی دارند و حق دارند بروزات هیجانی داشته باشند. چنان‌که در این ترانه هم می‌شنویم، در «مقطع حساس کنونی» آن دوره حتی از خانواده‌های شهدا انتظار می‌رفت در این فقدان، سوگواری هم نکنند تا مبادا دشمن شاد شویم. از سوی دیگر سیاست‌های حمایتی حاکمیت از این موجودات مقدس، در قالب سهمیه دانشگاه و مسکن و... در موقعیتی که این فرصت‌ها کمیاب بود و دست بسیاری از مردم از آنها کوتاه، تعامل مردم با خانواده‌های شهدا را مخدوش می‌ساخت و آنها را بیش از پیش در انزوا فرو می‌برد، انزوایی که پیش از آن نیز به واسطه محدودسازی خانواده‌های شهدا در کلونی‌ها، شهرک‌های خاص، مدارس خاص و.. شکل گرفته بود. این در حالی بود که نیاز اساسی خانواده‌های شهدا و حتی تمام خانواده‌هایی که به نوعی در جنگ آسیب دیده بودند، بی‌پاسخ مانده بود. نیاز به ترمیم این آسیب‌ها از طریق آگاهی بخشی، مشاوره و... روایت و مستندنگاری درباره زیست خانواده‌ای شهدا تا مقطعی که تنها به شکل «حاجی سیدتو کشتن» بود. شخصیت شهدا در هیبتی فرشته گون، کاملا بری از خطا و اشتباه، احاطه شده درهاله‌ای قدسی. پس از آن با ورود «مجید سوزوکی» و اعوان و انصارش، روایت به قطب دیگر غلتید. این‌گونه روایت‌ها پای لات و لوت‌ها را به جبهه‌های جنگ باز کردند. در این میان، حضور آدم‌های معمولی، آدم‌های وسط طیف در جنگ نادیده گرفته شد.

کتاب زندگی ما، نوشته سبا مقدم، به دور از این دوگانه، روایت شهدای معمولی با خانواده‌های معمولی است. ممکن است شهید علی رغم علاقه‌ای که به زندگی خانوادگی خود داشته، شده که حتی زنش را کتک بزند. شهیدی دیگر دو ماه قبل از شهادت لای انگشت پسر خود خودکار بگذارد و فشار دهد. می‌شود بچه شهیدی در دوران نوجوانی به خلاف کشیده شود و با روح پدر شهیدش بابت این‌که رفته و آنها را تنها گذاشته، کشمکش داشته باشد. شده که پدر و مادر شهید با همسر و بچه‌اش سر ارث و میراث و خدماتی که از بنیاد شهید دریافت می‌کنند، دربیفتند. همین آدم‌های معمولی که دور و بر خودمان می‌بینیم اما جایشان در روایت‌های رسمی از جنگ جدا خالی بود. کتاب کمک می‌کند این هاله تقدس را از چهره این بخش از اعضای جامعه‌مان کنار زنیم و بخشی از واقعیت را مشاهده کنیم. کتاب با رویکرد روانکاوانه به سراغ فرزندان شهدا می‌رود. از آنها درباره رابطه‌شان با خانواده، روزگاری که از سر گذرانده‌اند، حال و روز امروزشان و حتی آرزوها و خواب‌هایشان می‌پرسد. سبا مقدم، سپس تحلیلی روانکاوانه از بخشی از این پاسخ‌ها ارائه می‌دهد که البته برای درک بهتر این بخش‌ها به اندکی زمینه روان‌شناسی و روانکاوی نیاز است.



مقاومت در برابر اقتضائات پدر بودن بی‌فایده است

مصائب یک پدر کتابفروش



علی رکاب
کتابفروش

کتاب خواندن من در خانه به دو بخش قبل از پدر شدن و بعد از پدر شدن تقسیم می‌شود؛ اوایلش که اصلا قابل بیان نیست. پدر شدن شروعی توفانی داشت. کتاب خواندن که هیچی، اصلا نمی‌توانستیم بخوابیم. تقریبا نه، کاملا دیوانه شده بودم از بی‌خوابی و مغزم از کار افتاده بود.

بعدتر که کمی ساعت درونی این موجود ماورایی با ساعت زمین هماهنگ شد و من زندگی آدمیزادی پیدا کردم، تقریبا تمام زمانی که در خانه بودم را از آن خود کرد. یادم است معدود زمان‌هایی که می‌توانستم مطالعه کنم وقتی بود که روی پایم تکانش می‌دادم و هم‌زمان کتاب می‌خواندم. اما همه‌چیز از وقتی خزیدن یاد گرفت تغییر کرد. خود را کشان‌کشان به قفسه کتاب‌ها می‌رساند و کتاب‌ها را بیرون می‌کشید و به قصد بازی کردن با آنها نابودشان می‌کرد.

برای من که پیش از به دنیا آمدن این شازده، کتاب‌هایم جزو باارزش‌ترین اشیای موجود در خانه بود؛ این اتفاق سهمگین و دردناک بود. از قدیم پیش‌بینی‌هایی داشتم و کلی کتاب کودک جوروواجور جمع کرده بودم تا وقتی عباس‌آقا (همان موجود ماورایی سابق) به دنیا آمد، بگذارم جلوی دستش تا با آنها بازی کند، پاره کند، ورق بزند و شاید هم با عکس‌هایش ارتباط برقرار کند. دوست داشتم از خردسالی با کتاب‌ها مأنوس باشد. ولی زهی خیال باطل که ایشان فقط به کتاب‌هایی علاقه نشان می‌داد که در دست من بود و مشغول مطالعه‌اش بودم. جرأت نمی‌کردم پیش روی وی کتابی دست بگیرم که این کار به منزله صدور حکم اعدام کتاب مذکور بود. ولی مگر می‌شد مطالعه نکرد؟! از این سبب چیزی نگذشت که کتاب‌هایم از اسباب‌بازی‌های عباس‌آقا برایش جذاب‌تر شدند. کتاب‌ها را در کشو پنهان می‌کردم. فقط کافی بود یک بار جلوی چشمان تیزبینش از کشو بیرون بیاورم. قفسه‌های کتاب را فشرده می‌چیدیم که زورش به بیرون آوردن‌شان نرسد، کتاب‌ها را افقی در قفسه می‌گذاشتیم، هرچه می‌کردیم باز هم راهی می‌یافت. کمی بزرگ‌تر که شد دیگر رفتارش با کتاب‌ها محترمانه‌تر شده و آنها را پاره نمی‌کرد اما همچنان مشتاق کتاب‌هایی بود که در دست ما بود و با زورگویی آنها را از ما می‌گرفت. قفسه‌های کتاب را هم بیرون می‌ریخت و با سلیقه خود می‌چید. همچنان گاهی کتاب‌ها را بد ورق می‌زد، طوری که طاقتم طاق شده و با کمی جدیت و خشونت، کتاب‌ها را از زیر دستانش بیرون می‌کشیدم. گاهی هم آب، چای یا دیگر مایعاتی که دم دستش بود را روی کتاب‌ها خالی می‌کرد و ظاهرا از اتفاقات بعدش بی‌اطلاع بود. به خاطرم هست باری سر ریختن چای روی کتاب‌ها با هم درگیر شدیم و دعوای جانانه‌ای کردیم. دائم آویزان قفسه‌های کتاب بود و به‌نظرم دیگر بیش از اندازه با کتاب‌ها مأنوس شده بود؛ طوری که ما این بار دنبال راهکاری برای این بودیم که بین بزرگوار و کتاب‌ها فاصله‌ای ایجاد کنیم؛ چراکه اگر بنده هم در نهایت صبوری و از خودگذشتگی دوام می‌آوردم، کتاب‌ها دیگر دوام نمی‌آوردند. هیچ راهکاری نبود. پدر شدن اقتضائات خود را داشت و اختلالات مطالعه و داشتن و چیدن کتاب‌ها یکی از آن اقتضائات بود. باید می‌پذیرفتم هرچقدر هم سخت و سنگین باشد اما بعد از چند سال، حدودا در سال‌های دوم نائل شدن به مقام پدری، کتاب‌ها در نظر عباس‌آقا جایگاه خود را یافته و دیگر نه آنها را شخم می‌زد، نه قفسه‌ها را به‌هم می‌ریخت و نه با ورق زدن بدون ملاحظه دل مرا به درد می‌آورد. البته همچنان اعمال نظرهایی دیکتاتورمآبانه در چیدمان کتاب‌ها داشت. هربار هم که می‌دید مشغول مطالعه هستم، می‌دوید از داخل قفسه‌ها کتابی بیرون می‌کشید و می‌آمد کنار من می‌نشست و با زبان عجیب و غریبش مطالعه می‌کرد. این اواخر، یعنی در آستانه پشت سر گذاشتن سه سالگی‌اش، حتی چندباری با من به کتابفروشی آمد و به‌شدت متمدنانه با آن حجم کتاب در قفسه‌های کتابفروشی رفتار کرده است. مشتری‌ها را هم راهنمایی می‌کند. الان تنها مشکل این است که وقتی زبان می‌گشاید ما باید سراپاگوش باشیم و کاری ندارد مشغول مطالعه هستیم یا نه و البته مفصل و پیوسته صحبت می‌کند و حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. خلاصه که بنده با پشت سر گذاشتن سه سال، هنوز هم درگیر همان اقتضائات هستم و در خانه بیشتر کتاب گویا گوش می‌کنم تا مطالعه کتاب کاغذی، البته با گویندگی عباس‌آقا و از کتاب‌هایی که هنوز چاپ نشده و محتواهایی پیچیده و منطقی منحصر به یک پسربچه سه‌ساله به نام «عباس‌آقا رکاب» دارند. پسری که پدرش یک کتابفروش ۲۴ ساعته است.

ناگفته نماند که زبان شیرینش هوش از سرم می‌برد و به‌راحتی منطق و فلسفه‌اش را بر تمام داشته‌ها و نداشته‌هایم غالب می‌کند.

از قدیم پیش‌بینی‌هایی داشتم و کلی کتاب کودک جوروواجور جمع کرده بودم تا وقتی عباس‌آقا به دنیا آمد، بگذارم جلوی دستش تا با آنها بازی کند پاره کند